

داریوش اول (بزرگ)

داریوش یا به قول خودش «دازِتَه‌وَاوش» از بزرگان پارس و در سفر مصر همراه کمبوجیه و از نزدیکان او در بازگشت از مصر جزء سرداران طراز اول سپاه بود و چون از پارسیان بزرگ و از خاندان «هخامنش» بود، از آن دسته اشخاص بود که هر وقت دلشان می‌خواست سرشان را می‌انداختند پائین و می‌رفتند توی قصر شاهنشاه در غیبت طولانی کمبوجیه از ایران (حدود سه سال) برادرش «بَر دیا^۱» با کمک عده‌ای از مغان و ظاهراً به صورت خداپسندانه‌ای حکومت می‌کرد. گویا مالیات‌ها را خیلی کم کرده و در نتیجه محبوب مردم شده بود. روی هم رفته کارهایش در جهت رفاه مردم بود و می‌دانید که اینطور کارها معمولاً^۲ برای پادشاه آمد ندارد.^۳ ایرانیان هم که می‌دانید در مراجعت از مصر مقدار زیادی طلا و جواهر و این جور چیزها با خودشان آورده بودند و لابد داریوش وظیفه خود می‌دانسته که از این چیزها محافظت کند. وقتی هم که بنا شد اجناس را به خزانه شاه ببرند داریوش با خودش فکر کرد و دید که بهتر است چشمش به پول‌ها و جواهرات باشد. حق هم داشت چون از مصر تا آنجا چهار چشمی آنها را پائیده بود. این را هم بگویم که داریوش واقعاً آدم فهمیده و با شعوری بود (واقعاً اینطور بود) و متوجه شد که خود او، هم از خانواده‌ایست که می‌تواند شاه بشود و هم بین سربازانش محبوبیت دارد و هم ثروت هنگفتی با خودش آورده و برای پادشاه شدن زیاد مشکلی ندارد.

۱ - با اجازه همه سروران بنده کلمه دروغی را دنبال اسم این بنده خدا نمی‌آورم.

۲ - هیچ حرفی هم در این مورد ندارم که در آن روزگار و آن موقعیت کسی مثل داریوش لازم بود و اینکه پادشاه بزرگی بود، قول ریاست که جملگی برآیند.

در ضمن «بردیا» در شروع سلسله که هنوز همه چیز جا نیفتاده بود و احتیاج به شدت عمل احساس می‌شد، به درد شغلش نمی‌خورد. بنابراین داریوش و چند تن از سران خاندان‌ها نقشه خیلی ساده‌ای کشیدند. نقشه این بود که وارد کاخ بردیا بشوند و او را بکشند و از آنجا که مردم کشتن پادشاه را (به خصوص که پسر کورش بزرگ هم باشد) بد می‌دانستند قرار شد که بعد از عمل، آن داستان معروف راجع به قلابی بودن بردیا را برای مردم تعریف کنند. یک شب به سرکردگی داریوش^۱ به دیدن بردیا رفتند. جریان این ملاقات را بنده یک جوری برای خودم مجسم کرده‌ام حالا تعریف می‌کنم بینم شما هم پسند می‌کنید یا دلگیر می‌شوید.

وقتی داریوش وارد کاخ شده بردیای ساده دل و از همه جا بی‌خبر با خوشحالی به پیشواز سردار فاتح که قوم و خویش او هم بوده می‌رود و دست‌ها را باز می‌کند که او را در آغوش بگیرد که یک مرتبه جا می‌خورد و در کمال حیرت احساس می‌کند که تیغه سرد و تیز شمشیر داریوش به شکم یا شاید هم سینه‌اش فرو رفت و با اندوه و آن درد شدید به چشم‌های داریوش نگاه کرده و می‌گوید «تو هم؟ داریه واوش؟» یعنی تو هم داریوش؟ حدود پانصد سال بعد هم در سنای «رم» وقتی سناتورهای از خدا بی‌خبر به سر ژولیوس سزار ریختند و او را به اصطلاح کاردی کردند، او به روی هیچکدامشان نیاورد ولی وقتی بروتوس^۲ به زحمت جای سالمی در بدن سزار پیدا کرد و خنجرش را در آن فروبرد، سزار به چشمانش نگاه کرد و گفت «تو هم؟ بروتوس؟» (منظورش این بود که تو دیگه چرا؟ اگر من امپراطور می‌شدم که بالاخره یک جوری زیر دست و

۱ - این طور که قضایای بعدی نشان داد، لابد سرکرده، داریوش بوده.

۲ - می‌گفتند پسر خوانده سزار و یا شاید پسر واقعی او بوده. بعضی اشخاص کج خیال هم می‌گفتند که روابط دیگری با هم داشته‌اند. خلاصه با هم دوست بوده‌اند.

بال تو را هم می‌گرفتم.) من حدس می‌زنم که شاید سزار هم آخر عمری این جمله را به تقلید از بردیا گفته! البته این دو نفر یا خیلی فرق داشته‌اند مثلاً بردیا را کشتند تا دیگر شاه نباشد ولی سزار را کشتند که شاه نشود. دیگر اینکه ظاهراً بردیا آدم بی‌شیله پيله‌ای بوده ولی سزار آدم خیلی ناقلا و کلکی بوده. از مطلب دور شدیم. برگردیم سر مطلب.

مردم هیچ از این ابتکار داریوش خوششان نیامد و هر فرمانداری هم در یک گوشه‌ای شورش کرد. خب دیدند که اگر شاه شدن به همین سادگی است که شاه قبلی را بکشند، آنها هم از این کارها بلدند. وقتی هم که داریوش از کاخ بیرون آمد و آن داستان را تحویل مردم داد توی کت کسی نرفت ولی بعد که قوی شد و همه را ادب کرد، مردم گفتند که راست می‌گفت بابا، اون «بردیا» از اول قلابی بود ولی ما به رویش نمی‌آوردیم که خجالت نکشد. داریوش از آنجا که آدم با شعوری بود و می‌دانست که مردم حافظه درست و حسابی ندارند، داد جریان قلابی بودن بردیا را روی سنگ کردند که سال‌های سال باقی بماند و می‌دانست که بالاخره روزی می‌رسد که عده‌ای جمع می‌شوند و نوشته‌ها را می‌خوانند و می‌گویند که: اگر چنین چیزی دروغ بود که با آن همه زحمت آن را روی سنگ نمی‌کنند و تاره داریوش چندین جا با صراحت می‌گوید که خوش ندارد کسی به او دروغ بگوید پس حتماً خودش هم دروغ نمی‌گفته اگر هم کسی در این مورد شک کند وطن فروش است و هر چه بد و بیراه بشنود حقش است. بیچه نیم‌وجبی که نباید جلو خطی میخی دو هزار و خورده‌ای ساله اظهار وجود کند. خجالت هم خوب چیزی است. بله، داریوش که آدم چیز فهمی بود همه اینها را پیش بینی می‌کرد و حق هم با او بود. خدا از گناهان همه ما بگذرد. به هر حال عرض بنده این است که از دو حال خارج نیست؛ یا داریوش راست می‌گفت و بردیا دروغی بود یا

بر دیا واقعی و داریوش دروغ می گفت. حالا سال‌هاست که خیلی‌ها فرض اول را قبول کرده‌اند و بر سر مردم می‌کوبند. چه عیب دارد که عده‌ای هم فرض دوم را قبول کنند. بی انصافی هم اندازه دارد! یک خورده... انصاف داشته باشید. و بر دیا هم بالاخره آدم بوده شاید دارید به او ظلم می‌کنید. به هر حال داریوش در سال ۵۲۱ پیش از میلاد پادشاه شد. و یکی دو سال به سرکوبی شورش‌های گوشه و کنار پرداخت تا اینکه بالاخره مملکت آرام شد و مردم ماست‌ها را کیسه کردند. داریوش می‌داد کارهایش را روی سنگ بکنند تا بعداً حرف توش در نیاد. (گفتم که آدم چیز فهمی بوده) اینطور که از سنگ نوشته‌های او بر می‌آید پیداست که آدم زیاد متواضع و فروتنی نبوده (خب چرا که باشد، بالاخره شغل مهمی داشته) کتیبه‌های او معمولاً "طولانی‌ست و حوصله را سر می‌برد به همین جهت من دیدم خوب‌ست چند جمله‌ای که معمولاً تکیه کلام او بوده، و در اغلب کتیبه‌ها دیده می‌شود در اینجا بیاورم که قدری با انشاء او آشنا بشویم. می‌گوید «منم داریوش، شاه شاهان شاه کشورهای بزرگ تا آن دورها (منظورش اون دور دورها بوده). شاه کشورهایی که مردان و اسبان خوب دارد (جای شکرش باقیست که از اسب خوشش می‌آمده. اگر از الاغ و گاو هم خوشش می‌آمد حسابی به مردم بر می‌خورد).

داریوش شاه گوید خدای بزرگ است اهورا مزدا که آسمان را آفرید و داریوش را شاه کرد. (البته داریوش را خود داریوش شاه کرد. ولی داریوش به احترام اهورا مزدا این کار را به او نسبت داده) بعد هم تعریف می‌کند که چطور «گئوماتای» مَغ را (که ناجنس خودش را جای «بر دیا» جا زده بود) کشته و دیگر شورشیان را سر جای خودشان نشانده. داریوش شاه گوید که خدا این کشور را از خشکسالی و دروغ حفظ کند (واقعاً هم حفظ کشور از دروغ کاری بود که تنها از خدا بر می‌آمد)... والی آخر. در

مورد «فرورتیش»^۱ هم می‌گوید که گوش و بینی و زبان او را بریده و چشم‌هایش را هم در آورده.

از آنجا که کشور ایران در اثر فتوحات کورش خیلی بزرگ شده بود با شهرهای یونانی نشین همسایه شده بود و طبعاً برخوردی باید پیدا می‌شد. ایران چند تا از این شهرهای یونانی نشین را گرفته بود و در نتیجه با یونانی‌ها طرف شده بود. داریوش هم می‌دانست که دیر یا زود باید جنگی با یونان راه بیندازد. ولی یونانی‌ها هم مثل ایرانی‌ها اهل چاپیدن بودند. دلش راضی نمی‌شد.

می‌گویند از کارهای خوب و افتخار آفرین داریوش یکی این بود که عده‌ای را به «کارتاژ» در شمال آفریقا فرستاد تا به «کارتاژی‌ها» حالی کنند که قربانی کردن انسان و خوردن گوشت سگ کار زشتی است گویا آن موقع در کارتاژ بعضی مادران خیلی متدین بچه‌های خود را به معبد می‌برده‌اند و روی دو دست بت «مولوخ» (بر وزن کلوخ) می‌گذاشتند که یواش یواش کباب شود و داریوش جلو این کار را با فرمانی گرفته^۲ داریوش این حرف‌ها را ظاهراً «بازیان خوش به آنها حالی کرده و به جنگ آنها نرفته (آنها هم مثل اینکه به حرف‌هایش گوش داده‌اند)

حالا مطلب را همین جا داشته باشید و اجازه بدهید که قدری از «سکاها» صحبت کنیم چون قبلاً^۳ از آنها نام برده‌ایم و در این داستان و داستان‌های بعدی هم با آنها سروکار داریم در نتیجه بهتر است قدر آنها را بشناسیم و بفهمیم که با چه اشخاصی سروکار داریم.

«سکاها» را از نژاد هند و ایرانی یا هند و آریایی می‌دانند گروه مورخ

۱ - گویا این فرورتیش در ماد ادعای شاهی کرده بود.

۲ - اگر فقط همین یک کار را کرده باشد، واقعاً باعث افتخار خودش و مملکت شده است.

فرانسوی می‌گوید: این اقوام چون صحرائشین و بت‌پرست بوده‌اند، مرتب مزاحم همسایه‌های هم نژاد خود مثل مادها، پارس‌ها و دیگران می‌شده‌اند.^۱

اینها اکثراً در قسمت‌های جنوبی روسیه کنونی زندگی می‌کرده‌اند و نسبت به همسایه‌های خود یک کمی وحشی بوده‌اند. می‌گویند یونانی‌ها به آنها «اسکیت» می‌گفته‌اند که در زبان یونانی یعنی «پیاله» چون اینها همیشه پیاله‌ای با خود داشته‌اند. (بالاخره باید توی یک چیزی آب می‌خوردند) شاید هم علت این اسم‌گذاری آن بوده که «سکاها» عادت داشته‌اند در کاسه سر اولین قربانی خود، خون بنوشند. خدا می‌داند. هرودت می‌گوید که سکاها عقیده دارند که در آغاز ورودشان به آن سرزمین، از آسمان گاو آهن و تبر و پیاله طلا به زمین می‌افتاد فکرش را بکنید اگر یکی از آن گاو آهن‌ها یا تبرها توی سر یک بنده خدایی می‌خورد آن بیچاره چه حالی می‌شد در جای دیگر هرودت می‌گوید که از قسمت‌های شمالی سرزمین آنها نمی‌توان عبور کرد و یا چیز می‌دید چون در آنجا زمین پُر است از پَر بعد هم می‌گوید که مقصود آنها از پَر، برف است. (اگر مقصود از پَر برف است چرا نمی‌گوید برف؟ مثل اینکه کسی بگوید در فلان زبان وقتی می‌گویند کفش، منظورشان جوراب است. خب پس لابد لغت کفش در زبان آنها برای نامیدن چیزی بکار می‌رود که ما آن را جوراب می‌گوییم. همه چیز را من باید بگویم؟) در بین سکاها رسم بوده که سربازان سرهای کشته‌شدگان را برای پادشاه ببرند چون اگر کله نمی‌آوردند چیزی از غنائم دستشان را نمی‌گرفت. (خب بالاخره هر کاری یک حساب و کتابی دارد) پوست‌کشتگان را می‌کندند و مثل دستمال

۱ - بت پرست‌ها که می‌دانید اصولاً آدم‌های مزاحمی هستند.

استفاده می‌کردند (خیلی مبادی آداب بودند) گاهی هم با آن لباس درست می‌کرده‌اند. اگر کسی از آنها پیر می‌شد اطرافیان جمع می‌شدند و سرش را می‌بریدند بعد هم گوشتش را با گاو و گوسفند مخلوط کرده و نوش جان می‌نمودند (البته توجه فرمودید که اگر کسی پیر می‌شد.^۱) ولی اگر یکی از آنها خودش می‌مرد، جسدش را دفن می‌کردند و تأسف می‌خوردند که چرا آن شخص مرده و کشته نشده است^۲ (خب البته تأسف هم داشته و اطرافیان در چنین مواقعی واقعا عزادار می‌شدند) خلاصه اینها زراعت هم نمی‌کردند و از راه گله‌داری و شکار ارتزاق می‌کردند. گاهی هم اسبی برای خورشید قربانی می‌کردند. به هر حال منظور این بود که قدری با اخلاق اینها آشنا بشویم که شدیم و دیگر فکر می‌کنم کافی باشد چون من که قدری ترس برم داشته شما را نمی‌دانم. آخ، داشت یادم می‌رفت سکاها حمام هم می‌رفتند. به این ترتیب که توی یک چادر نم‌دی و روی سنگ‌های داغ «شاه‌دانه» می‌پاشیدند و در دود و بخار آن استحمام می‌کردند (حتماً حسابی کیفور می‌شدند. پس زیاد هم وحشی نبوده‌اند)^۳

باری، داریوش تصمیم گرفت که به جنگ این موجودات برود. این را هم تا یادم نرفته بگویم که بقراط حکیم معتقد بود که سکاها غیر از خودشان به هیچ قوم دیگری شبیه نیستند (بالاخره اگر از این حرف‌ها نمی‌زد که حکیم نمی‌شد) آخرش هم درست معلوم نشد که داریوش به چه دلیل به جنگ این آدم‌ها که سرشان به کار خودشان بود رفت. یک

۱ - گوشت هم که هر چه بیشتر باشد نرم‌تر و خوش خوراک‌تر است.

۲ - یک وقت خیال نکنید این حرف‌ها را از خودم درآورده‌ام.

۳ - به یاد آن دسته از نوجوانان که ممکن است معنی کیفور را ندانند باید عرض کنم که کیفور بر وزن شیپور به کسی می‌گویند که حسابی خوش شانس شده باشد.

مورخ انگلیسی به نام گروت گفته که لشکرکشی داریوش به سرزمین سکاها کار بسیار احمقانه‌ای بود. (پیداست که آدم بد دهنی بوده) ولی ژنرال سایکس انگلیسی می‌گوید: که گروت پرت گفته چون اخلاق داریوش طوری بوده که کارهای احمقانه به او نمی‌چسبید. عده‌ای هم می‌گویند که چون داریوش می‌خواست به جنگ یونانی‌ها برود خواسته خیالش از پشت سرش راحت باشد. به هر حال این لشکرکشی زیاد برای داریوش نان نکرد. چون سکاها همان معامله‌ای را با او کردند که بعدها شگرد روس‌ها شد و با ناپلئون و هیتلر هم همان معامله را کردند. یعنی به داخل سرزمینشان که هوای خیلی سردی هم داشت عقب نشستند. و چیزی هم پشت سرشان باقی نگذاشتند که طفلک ایرانی‌ها اقلاً شکمشان را میرکنند داریوش هم که از این کار آنها هیچ خوشش نیامده بود. حسابی کلافه شده بود برای رئیسشان پیام داد که اگر مردی وایسا، یعنی بیا با من بجنگ که ماها که داریم از گرسنگی و سرما تلف می‌شویم، اقلاً چند تا از شماها را هم بکشیم که دلمان خنک بشود (گرچه در آن آب و هوا حتماً حسابی دلشان خنک بوده) رئیس سکاها هم که ظاهراً آدم معقول و کم حرفی بود در جواب داریوش، یک موش، یک مرغ، یک وزغ (همان قورباغه خودمان) و پنج تیر، فرستاد. داریوش هم که حال و حوصله شوخی و معما شنیدن نداشته با عصبانیت از فرستاده پرسید که معنی اینها چیست. او هم ظاهراً اهل مزاح بوده ناز کرده و گفته از آنجا که ایرانی‌ها خیال می‌کنند که خیلی سرشان می‌شود، باید خودشان معنی این «پاسخ» را پیدا کنند. پدر زن داریوش حاضر بود، متوجه شد که الان است که داریوش از کوره در برود. خودش را قاطی کرد و گفت که جواب را پیدا کرده. (حالا اینکه او درست فهمیده بود یا نه رازی است که فقط خود سکاها می‌دانند و بس) «گبرياس» پیام را این طور تعبیر کرد که «ای

ایرانی‌ها اگر مثل مرغ به آسمان بروید و یا چون موش داخل سوراخی شوید و یا اینکه چون وزغ به آب فرو شوید، عاقبت از تیرهای سکاها جان سالم بدر نخواهید برد.^۱

داریوش هم وقتی این حرف رک و پوست کنده را شنید فهمید که جلوتر رفتن آخر و عاقبت ندارد و مراجعت کرد. این لشگرکشی در حدود سال ۵۱۵ پیش از میلاد اتفاق افتاد بعد از آن داریوش که دیده بود لشگرکشی به سرزمین‌های سرد و یخبندان شگون ندارد، تصمیم گرفت به قسمت‌های گرم یعنی به طرف هندوستان لشگرکشی کند. این لشگرکشی البته مداخلی داشت و خرج خودش را درآورد. هردوت درباره جماعتی از هندی‌ها می‌گوید که لباسشان از نی و علف است و غذایشان گوشت خام. می‌گوید اینان بیماران خودشان را می‌کشند و می‌خورند. ناخوشی خود را انکار می‌کنند اما دوستان و رفقا نمی‌پذیرند^۲ (حالا خودمانیم خود شما اگر باشید در این موقعیت ناخوشی خودتان را انکار نمی‌کنید؟) می‌گوید که در هند طلا بسیار زیاد است و آن را از بستر رودخانه‌ها بدست می‌آورند. (معلوم می‌شود که داریوش بی‌جهت به هند نرفته) باز هم می‌گوید که در آنجا درختانی پیدا می‌شود که میوه آنها پشم است (لابد پنبه بوده)^۳ گویا هندی‌های بیچاره چنان زندگی آرام و بی‌درد سری داشته‌اند و آنقدر آدم‌های جنگ ندیده‌ای بوده‌اند که

- ۱ - با توجه به حال و روز ایرانیان در آن موقعیت بعید نیست که گبریا س آنچه را که در ته دلش احساس می‌کرده بیان کرده باشد.
- ۲ - حتماً هرچی یارو می‌گفته که ولم کنید چیزیم نیست حالم خوبه می‌گفتند که جان شما همیشه رنگ و روت حسابی پریده.
- ۳ - یک چیزی می‌گویم مواظب باشید جایی درزن‌کندا شاید آن بیچاره هم که گفته بود کاشکی پشم می‌کاشتید. منظورش همین پشم‌ها بود!

لشگرکشی داریوش باعث تعجب آنها شده و به نظر آنها اتفاق خیلی عجیبی آمده (بیچاره‌ها نفهمیدند که از آن پس دیگر سر آنطور کارها باز می‌شود) در نتیجه آن کشتار را مبدأ تاریخ خودشان قرار دادند و این مبدأ قرن‌ها به قوت خود باقی ماند.

همانطور که قبلاً اشاره کردم از نظر جغرافیایی وضع ایران و یونان به صورتی در آمده بود که برخورد بین آندو تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود. اما در دربار ایران عقیده براین بود که جنگ با یونان چندان لطفی ندارد زیرا یونانیان گذشته از اینکه جنگجویان دلیری بودند، خیلی هم وطن‌پرست بودند و در میدان جنگ شجاعت و از خودگذشتگی نشان می‌دادند و ایرانیان هم می‌دانستند که زیاد نباید سر به سر آنها گذاشت ولی به هر حال همانطور که می‌دانید جنگ هم مثل عشق هر طور شده راه خودش را باز می‌کند. زمانی که داریوش خودش را گرفتار جنگ سکاها کرده بود برای اینکه راه بازگشت او امن و پل قایقی رودخانه دانوب^۱ سالم بماند، از شخصی به نام هیسینیا که حاکم شهر یونانی نشین «میلت» یا «میله» بر وزن عیله بود و از داریوش حرف شنوی داشت خواسته بود که از پل مذکور حفاظت کند. می‌گویند داریوش به او دستور داده بود که چنانچه تا دو ماه پس از حرکت بازنگشت پل را خراب کند و برود.^۲ رفت و برگشت داریوش هم بیش از دو ماه طول کشید و وقتی می‌آمده دل تو دلش نبوده و خودش را نفرین می‌کرده که آخه مرد حسابی اینهم حرف بود که تو زدی.

۱ - پلی که برای رد شدن سپاه ایران با چندین قایق بر روی رود دانوب ایجاد کرده بودند.
 ۲ - نمی‌دانم که این را باید قبول کرد یا نه ظاهراً حرفی بسیار بی‌معنی است. شاید مورخین یونانی می‌خواسته‌اند که عزیز شدن بعدها ی هیسینا نزد داریوش را توجیه کنند، البته همین که پل را نگه داشته و به حرف سکاها که با رشوه می‌خواستند پل را خراب کند گوش نداده خودش برای ممنون شدن داریوش کافی بود.

حالا اگر پل را جمع کرده باشند جواب سکاها را که از پشت سر دارند می آیند کی می دهد؟ خلاصه وقتی می رسد همانطور که به عقل هم جور در می آید پل سر جای خود بود و هیسینا هم خیانت نکرده بود. بنابراین داریوش یک دل نه صد دل عاشق «هیسینا» می شود و قربانش می رود که به حرف چَرَنَد او گوش نداده (حالا لابد اگر کمبوجیه بود طرف را سر می برید که چرا به دستور عمل نکرده) و به عنوان پاداش شهری که گویا نامش «میرسین» بوده به او می بخشد.

پس از مدتی آقا را خبر برمی دارد و مشغول ساختن استحکامات می شود و آدم فضولی هم که می داند همه جا پیدا می شود او را لو می دهد. داریوش او را دعوت می کند و محترمانه پیش خود نگه می دارد که یک وقت دوباره هوایی نشود و حکومت «ملیت» را هم به «آریستاگر» که از بستگان یا شاید داماد هیسیتیا بود می دهد ولی هیسیتیا که کار بنایی را در ملیت نیمه کاره رها کرده بود آرام نمی گرفت و مرتب برای دامادش پیام می فرستاد که «شورش کنید نگرانم» البته بنده فکر می کنم شاید می خواسته او را به شورش وادارد تا داریوش او را کنار زده دوباره هیسیتیا را سرکارش بفرستد چون با قدرتی که داریوش داشت شورش یک شهر مسلماً سرکوب می شد. گویا طریقه پیام فرستادن هیسیتیا اینطور بوده که سر غلامی را می تراشیده و روی آن می نوشته بعد هم صبر می کرده تا موی غلام خوب بلند شود سپس او را روانه می کرده^۱ (در این فاصله هم لابد کلاه گیس سر او می گذاشته که سرش نچاد) خلاصه «آریستاگر» شورش کرد و این شورش به چند شهر به آسیای صغیر هم سرایت کرد و یونانیان هم به آنها کمک کردند. شورشیان که دور برداشته بودند به سارد

۱ - پیداست که زیاد عجله نداشته است.

حمله کردند و آن را آتش زدند این خبر که به داریوش رسید حسابی آتیشی شد و از کوره در رفت و آنقدر عصبانی شد که گویا یک نفر را مأمور کرد که هر روز سر ناهار و شام به داریوش یادآوری کند که انتقام از آتنی‌ها را فراموش نکند و او هم آنقدر به گوش داریوش خواند تا بالاخره لشگر ایران از راه خشکی و ناوگان فینیقی‌ها از راه دریا سر وقت شورشیان رفتند و حسابی از خجالت آنها درآمدند. «ملیت» را غارت کردند و زنان و کودکان را به اسیری بردند.^۱

پس از فرو نشانیدن این شورش و در اثر تحریکات اشراف یونانی که از حکومت ملی دل خوشی نداشتند، داریوش به این فکر افتاد که کار یونان را هم یکسره کرده خودش را خلاص نماید. چون وضعیت محلی و دخالت‌های دو کشور در کارهای یکدیگر یکسره کردن کار را ایجاب می‌کرد.^۲ این شد که سپاه عظیمی به یونان فرستادند و آنان پس از اینکه از قوای مختصر آتن شکست خوردند دیگر دنبال قضیه را نگرفتند و مراجعت کردند. میلتیاد (همان که گفته بود چه بهتر در سایه جنگ خواهیم کرد) سردار آتنی با قوای ده هزار نفری خودبه سپاه عظیم ایران حمله کرد. می‌گویند ایرانی‌ها از اینکه دیده بودند این عده کم به سپاه عظیم ایران حمله کرده‌اند. خیلی تعجب کرده بودند. لابد این تعجب در شکست آنها بی‌تأثیر نبوده است.

۱ - قبلاً که گفتم هیستیا بی‌جهت به خودش فشار می‌آورد و شورشیان نمی‌توانستند حریف داریوش بشوند.

۲ - خشایارشا پس از داریوش که در زمان خود به یونان لشگر کشید و سپاه عظیمی که تا آن زمان سابقه نداشت به یونان برد، و پس از اینکه خوب دریال را تازیانه زد، مراجعت کرد، در این مورد گفته که یا ایران باید مطیع یونان شود و یا یونان به اطاعت ایران درآید و حد وسط ندارد. (ولی دیدیم که حد وسط هم داشت.)

«اسپارتی» های نامرد هم که آدم های گردن کلفت و (بر خلاف آتنی ها) بیسوادی بودند از جنگ خودداری کردند و آتنی ها را تنها گذاشتند. بهانه آورده بودند که تا ماه حسابی گرد نشود ما جنگ نمی کنیم. وقتی هم که ماه گرد شد. جنگ تمام شده بود و روسیاهی به اسپارتی ها ماند^۱ می گویند اگر عمر داریوش کفاف می داد تلافی این کار را سر آتنی ها و بقیه یونانی درمی آورد ولی خب چه می شود کرد عمرش کفاف نداد. بالاخره داریوش هم یک نفر بود نمی شود که انتظار داشت همه عمرش کارها را او انجام بدهد اصلاً^۲ این اخلاق خیلی بدی است که ما داریم تا یک پادشاهی بزرگ می شود، ارث پدرمان را ازش طلبکار می شویم.

رسم بر این است که در کتاب های تاریخ پس از ذکر کارهای «داریوش بزرگ» فصلی هم به خصال داریوش اختصاص می دهند. ما هم برای اینکه یک جوری سروته قضیه را هم بیاوریم همین کار را می کنیم.

داریوش شاهی بود با اراده و قوی (بهتر است در این مورد کسی تردید نکند) و با فهم و شعور. می گویند که معمولاً رفتار او با شکست خوردگان ملایم و انسانی بوده. بگذریم از جریان «فرورتیش» که قبلاً^۳ اشاره کردم. همان که داریوش در یک کتیبه اش از او یاد می کند که گوش و حلق و بینی اش را بریده و چشمانش را کنده است. البته دقیقاً نمی دانم که با دست خودش خدمت او رسیده یا یکی از مأمورینش این کار را کرده و درست اصل جریان معلوم نیست. پس این کار را نباید عیب داریوش شمرد. تازه رفتن به مصر و دلجویی از اهالی آنجا را چه می گوید؟ این طور که می گویند داریوش حسابی مصری ها را نوازش کرده.^۴ گویا برای گاو

۱ - احتمال می دهند که این جنگ در سال ۴۹۰ پیش از میلاد رخ داده باشد. تقریباً چهار سال قبل از مرگ داریوش.

۲ - البته من نمی دانم که این کار را چطور انجام داده ولی لابد یک جوری انجام داده. بنا

مقدس هم که کمبوجیه سر بریده بود خیلی بی تابی کرده و یکصد «تالان»^۱ جایزه معین کرده تا به کسی بدهند که بتواند گاو مقدس دیگری برای پرستش پیدا کند. به هر حال هر گاوی را که نمی شود عبادت کرد. مثل اینکه موبدان و فرمانداران در «مصر» بدجوری شروع به چاپیدن مردم کرده بودند و مردم که جانیشان به لب رسیده بود شورش کردند و داریوش هم رفته و مردم را نصیحت کرده که شلوغ نکنند و بگذارند بزرگترها کارشان را بکنند. مردم هم دیده اند که داریوش راست می گوید و خوب نیست که به خاطر مال دنیا به پر و پای آن بیچاره ها که حتماً خوبی مردم را می خواستند، بیچند. در نتیجه آرام شده اند و به دنبال آرام شدن و به دنبال پیدا کردن گاو رفته اند. در مورد جنگ با یونانی ها هم داریوش تقصیر نداشته چون اول چند نفر را فرستاده که بروند و بازبان خوش (یا شاید هم با زبان پارسی باستان) به یونانی ها بگویند که مطیع ایران شوند و خودشان و ایرانی ها را خلاص کنند ولی یونانی ها که از تمدن بوئی نبرده بودند همه فرستادگان را کشته اند و هم ایرانی ها را شکست داده اند. حالا خودتان قضاوت کنید که تقصیر از کی بوده.

و در مورد حمله به هند و کشتار هندی ها هم ایرادی به او وارد نیست چون همان طور که خواندید آنها گوشت خام می خوردند و از آن گذشته مریض هایشان را هم خام خام می خوردند و لباسشان هم از نی و علف و این جور چیزها بوده. و در جواب آن عده که می گویند داریوش به خاطر طلا به سراغ هندی ها رفته باید انصاف داد که طلا به درد آن جور آدم ها نمی خورد و تازه داریوش با لشگرکشی به هندوستان باعث شد هندی ها

نیست همه چیز را من بدانم.

۱ - چند سال پیش می گفتند ه هر تالان تقریباً برابر هزار و دوپست تومان پول خودمان می شود ولی حالا نمی دانم معادل چه قدر از پول ما می شود. حتماً یک مقداری می شود.

مبدأ تاریخ خودشان را پیدا کنند و سال‌ها از آن استفاده نمایند.^۱ در مورد سکاها هم دیدی که داریوش آزارش به آنها نرسیده فقط یکی دو ماهی خودش را به هچل انداخت و برگشت.

خلاصه کنم، داریوش واقعاً یکی از پادشاهان بزرگ ایران بود و کارهای عمرانی او معروف خاص و عام است و کارهای بزرگ او را نمی‌توان نادیده گرفت مثل لایروبی کانال معروف و ساختن راه‌ها و کارهای او در مورد تسریع رسیدن پیام‌ها از گوشه و کنار مملکت به آن عظمت و غیره. خلاصه او کاری کرد که اساس حاکمیت پادشاه مستحکم شد و مملکت تا حدی حساب و کتاب پیدا کرد و وصول مالیات‌ها هم به صورتی درآمد که حاکمان کمتر بتوانند اجحاف کنند. به هر حال پادشاه بزرگی بود امیدوارم از اینکه قدری با او شوخی کرده‌ام نرنجد. (البته اگر کاسه‌های داغ‌تر از آتش بگذارند)

داریوش از آنجا که بردیا را کنار زده بود (به همان صورتی که عرض کردم) و سلطنت را از خانواده کوروش خارج کرده بود (و خودش هم می‌دانست که مردم با همه خوبی‌هایش از این کار او اصلاً خوششان نیامده) تصمیم گرفت انتخاب ولیعهد را طوری ترتیب دهد که تلافی آن کار را در بیاورد. او باید قاعدتاً اردوان^۲ را که پسر بزرگ او و از زن اولش بود به جانشینی انتخاب می‌کرد. (حتمی خود «اردوان» هم عقیده‌اش همین بود) ولی به همان دلیل که گفتم «خشایارشا» را که از زن دیگرش «آتوسا» و نوه کوروش بود برای این کار انتخاب کرد. از نظر سیاسی هم

۱ - آدم نمی‌داند به این هندی‌ها چه بگوید یک مبدأ تاریخشان که همین لشگرکشی بود و مبدأ دیگرشان روزی بود که بودای آرام و مهربان برایشان موعظه کرده بود. ظاهراً تا چیزی می‌شده یک مبدأ تاریخ برای خودشان دست و پا می‌کرده‌اند.

۲ - یا آرتابازان

کار درستی کرد چون می دانست که مردم به کوروش و بستگان او خیلی علاقه دارند و در نتیجه برای «خشایارشا» مشکلی درست نمی کنند. می گویند اگر داریوش نبود به احتمال زیاد سلسله هخامنشی ها هم مثل مادها خیلی زود از میان می رفت و بد هم نمی گویند. بد نیست اشاره هم به یک روایت در مورد شاه شدن داریوش نموده مجلس را ختم کنم.

از قراری که می گویند یعنی به طوری که هرودت می گوید داریوش پس از کشتن بردیا با سران خاندان های بزرگ یک جایی نشستند و صحبت کردند تا تکلیف حکومت را روشن کنند. یکی از آنها (که احتمالاً^۱ با حرف هایش باعث رنجش داریوش شد) شروع به صحبت کرد و گفت «باید دور سلطنت استبدادی و یک نفره را خط کشید. مگر ندیدید که کمبوجیه دیوانه چه کارهایی کرد و چقدر آدم کشت من پیشنهاد می کنم که مجلسی از نمایندگان مردم تشکیل شود و حکومت را به دست بگیرد و مردم در کارهای مهم رای بدهند.^۱ شخص دیگری با او مخالفت کرد. او عقیده داشت حکومت باید به دست چند تن از بزرگان یا روسای خاندان های پارسی (یعنی خودشان) باشد و خلاصه حکومت اشراف یا «الیگارش» (شبه حکومت «اسپارت»^۲) را پیشنهاد کرد. ولی داریوش نظر دیگری داشت و همانطور که می دانید حرف او به کرسی نشست.

داریوش گفت «... در حکومت مردم بر مردم، گرچه خوبست ولی از وجود مردم فاسد نمی توان احتراز کرد. و در حکومت عده ای قلیل چون اداره امور در دست چند تن نالایق است بین آنان اختلاف شدید روی می دهد و منازعه حتمی است... پس حکومت یک نفر بهترین

۱ - این شخص که پیداست آدم حسابی بوده حتماً از طرز حکومت آتنی ها اطلاع داشته.

هرودت می گوید که نامش هرتانه یا به زبان خودشان اوتانس بوده.

۲ - اسم این آدم را هم هرودت «مکابیز» نوشته.

حکومت‌هاست»^۱

حالا اینکه داریوش از کجا فهمیده که در حکومت عده قلیل کارها به دست چند نفر نالایق است، رازی ست که فقط خودش می دانسته و ظاهراً به کسی هم بروز نداده. (خب بالاخره از اسرار سلطنت است) خلاصه داریوش با این استدلال قوی و قدری هم با کمک ثروت و سپاهی که از مصر آورده بود، بقیه راقانع کرد که اگر او به تخت بنشیند برای همه بهتر خواهد بود. (مخصوصاً برای خودش) در دسرتان ندهم. داریوش در سال ۴۸۶ پیش از میلاد درگذشت و جایش را داد به پسرش خشایار شاه.

۱ - پیدااست که داریوش در منطق و استدلال چیزی از سقراط کم نداشته و اگر ترشی نمی خورد حتماً فیلسوف می شده.

خاطرات... السلطنه

صبح زود بیدار شدم. دست نماز گرفتم. نمازم که تمام شد خواستم چرتی برنم. فراش سواری باحضارم آمد. متحیر شدم که صبح به این زودی چه افتاده. با عجله خود را رساندم. شرفیات شدم. بندگان همایونی با مچول خان شطرنج می باختند. عرض ادب کردم جواب نگرفتم. ایشان را متفکر یافتم با خود گفتم سبحان الله آن عجله در احضار چاکر چه بود این بی توجهی چه معنی دارد. خیلی پریشان خیال شدم یقین دانستم که خاطر مبارک را از چاکر گردانده اند. با مرحمتی که دیروز به بنده و اهل منزل فرمودند جز این هم انتظار نمی رفت شهادتین را گفته بانتظار ایستادم.

دیدم «موچول خان» مهره‌ای را جابجا کرده به قبله عالم عرض کرد: کیش قبله عالم در فکر و خیال تشریف داشتند. دیدم هر لحظه می گذرد، بیشتر غضب بر ذات مقدس شاهانه مستولی می شود. از وحشت به لرزه افتادم. ناگهان قبله عالم سرپا شدند و با چکمه مبارک چنان ضربه زیر صفحه شطرنج نواختند که شدتی مافوق آن متصور نبود. «موچول خان» به سوی بنده چرخید دیدم چشم هایش پر آب شده. مقابل قبله عالم انگشت به بینی کرد. یقین کردم «موچول خان» مخیط شده. بندگان همایونی هم حیران به او نظر انداختند معلوم شد ماجرا چیز دیگری بوده. در اثر ضربه قبله عالم فیل شطرنج تابیح به دماغ موچول خان فرو رفته بود. فیل را که بیرون کشیدند، سیل خون از سوراخ دماغ جاری شد و سرداری موچول خان را آلوده کرد. قبله عالم به قدری خنده فرمودند که به سکسکه افتادند و عاقبت به استفراغ ختم شد. میان استفراغ به بنده فرمودند فلانی می خواستیم امروز حرکت کنیم ولی حالا که بالا آوردیم

فردا می‌رویم. شگون ندارد. عرض کردم امر، امر مبارک است. فرمودند: البته. چه خیال کرده‌ای پدر سوخته. تعظیم کرده بیرون آمدم. هنوز استفراغ می‌فرمودند. به حالشان مفید است. خدمت جناب آقا رقتم بیدار شده بودند. زیر آلاچیق با طوطی هندی که میرزا ابوتراب از بمبئی فرستاده مذاکره می‌فرمودند. مرا که دیدند فرمودند فلانی تو فرانسسه میدانی بیا ببین این طوطی چه می‌گوید زبان ما را که نمی‌فهمد. جلو رفته عرض کردم بن زور که طوطی حمله کرد. تا به خود بیایم، با چنگال صورتم را مجروح نموده تکه‌ای از گوشم را به منتقار کند. سیل خون جاری شد. رنگ به صورتم نماند. جناب آقا خنده زیاد فرمودند. عرض کردم گویا این طوطی با فرانسوی‌ها میانه ندارد. جناب آقا فرمودند نمی‌دانم حیوان را چه می‌شود. پیش پای تو هم با منتقارش لب بالای باغبان باشی را شکافت. عرض کردم خوب بود به بنده می‌فرمایند. فراموش کردم برای چه کاری آمدم اجازه مرخصی خواستم. فرمودند: پس این چه آمدنی؟ عرض کردم گمان نکنم دیگر اینجا کاری داشته باشم غرض عرض ادب نسبت به طوطی و خنداندن حضرت عالی بود که انجام شد. خندیده گفتند بدل نگیر. کم آدمی ست که بتواند ما را بخنداند. صدا زدند آمدند سرو صورت ما را خاکستر مالیده کهنه کثیفی بستند. اجازه مرخصی گرفته. با کمال عجله خود را خانه رساندم که اگر دیر می‌شد به مرض عفونی حرام می‌شدم. پارچه را باز کرده صورت را شستم. عیال که مرا دید رنگش بالکل رفت پرسید چه شد؟ گفتم طوطی جناب آقا خیلی حساس است گفتم بن زور خیال کرد استخفاف است گوش را درید. اینهم از امروزمان اگر شب سقف بر آسمان فرود نیاید باید صبح قربانی بدهیم. نمی‌دانم چرا این روزها بخت از بنده برگشته. راضی هستیم به رضای خدای باریتعالی. اگر جانی باشد، فردا به سوی مازندران حرکت خواهد

شد.

صبح طلوع زن و شازده ریش کوتاه با موجول خان چادر من آمدند. بنا داشتند صبحانه را با من صرف کنند. پنج قران مایه رفته ده عدد ماهی ابتیاع کردم. آشپز را گفتم ماهی را خوب برشته نماید. بیشعور آبدار پخت. پاک ما را پیش آقایان شرمنده کرد. توی سرش که می زدم پرسیدم کی آدم می شوید. احمق عرض کرد هر وقت که بفرمائید. آقایان شفاعت کردند هر کس چیزی گفت. شازده ریش کوتاه دم ماهی را گرفته کوباند بصورت آشپز. خیلی لذت داد. بی خنده نبود. هر چه غذا بد بود، بد نگذرانندیم.

بعد از صبحانه موجول خان سوراخ دماغ مجروحش را به حکیم نمود. حکیم که وسائل همراه نداشت، ناچاراً حاشیه قبای موجول خان را دریده فتیله نموده تو سوراخ چپاند. طوری با فشار که فریاد موجول خان به آسمان رفت. ساعتی نگذشت فراش آمد که قبله عالم می فرمایند پدر سوخته ها آنجا با هم چه می کنید؟ بدھیم زیر ریش همتان مشعل بگیرند؟ آنقدر بی آبروئی البته نکنید. سر آسیمه شرفیاب شده خاک افتادم. فرمودند گوساله چه می کردید کدام مادر مرده را وسط گذاشته بودید. عرض کردم قربان خاکپای مبارک طلوع زن فتیله کلفت چپاند دماغ موجول خان، فریادش به آسمان رفت. فرمودند سوراخ دماغ چرا؟ تفصیل بازی شطرنج و نسق کشی قبله عالم را بیاد خاطر مبارک آورده همانطور صورت به خاک مالیده ماندم. قبله عالم طوری مشعوف شدند که مافوق نداشت. فرمودند ما هم گاهی که سر کیف باشیم پسر بی هنر نیستیم. عرض کردم از هر چکمه مبارک هزار هنر می ریزد. فرمودند می دانیم. بنده را که مرخص فرمودید، قدغن کرد اکید فرمودند که احدی از واقعه خنده و لنگ جوجه با خبر نشود که هر دو تن را می فرمائیم به طناب بیندازند. عرض

کردم چاکر که بی اجازه قبله عالم نفس نمی کشم. چه رسد به این فضولی ها، حکیم هم که رازدار است. فرمودند اما باز هم سفارش اکید به حکیم بکنید. با تعظیم که از پس بیرون می آمدم به طور مفتضحی در آستانه چادر به حکیم تصادف نموده موجب خنده قبله عالم شدم.

فرمودند خاک بر سرتان که آدم نمی شوید. باز هم مبلغی اظهار تفقد نموده چاکر را در کمال شعف مرخص فرمودند. این التفات قبله عالم، خستگی سفر را بکل از تن بنده بیرون کرد. یکساعت به ظهر مانده طولوزان به چادر من آمده که شاه فرمودند امروز حرکت نمی کنیم می خواهیم تفنگ بیندازیم. بعد از ظهر دم چادر حاضر باشید که چرتمان را که زدیم سوار می شویم. قبله عالم از چادر مبارک بیرون آمده سوار شدند. ملتفت شدم گلوی مبارک از آسیب ران مرغ متورم شده، حرکت کردند فرمودند فلانی در رکاب باش ربع فرسخ که رفتیم قوچ پروار از مسافت بعید دیده شد.

فرمودند چه می گویی؟ تفنگ بیندازیم، می خورد یا خطا می کنیم؟ عرض کردم تیر قبله عالم که هرگز خطا نمی رود منتها مسافت زیاد است با خداست بلکه کارگر بیفتد یا نه. فرمودند سیاحت کن. تفنگ را نشانه رفته انداختند. قوچ سری تکان داده دو سه ذرع آنطرفتر ایستاد. میرشکار را صدا زده تفنگ بلژیکی خواستند. تفنگ را که تقدیم کرد، عرض نمود، فاصله زیاد است بد نیست قبله عالم قدری جلوتر تشریف ببرند. بندگان شهریاری تاخت کردند قوچ همانجا ایستاده علف می خورد. غافل که قبله عالم قصد جانش کرده اند. خیلی که نزدیک شدند از اسب پیاده شده ایستادند. تفنگ صدا کرده اسب رم نمود قوچ هم از سمتی رفت از قبله عالم شکار نزده بی اسب پیاده مراجعت فرمودند. تا میرشکار و بنده اسب را برسانیم مبلغی پیاده طی فرموده بودند. نزدیک رسیدم طوری ایشان را

دست به دعا برداشته از خدای عالمیان عاجزانه التماس نمودم به بنده قوت فوق بشری موقتاً مرحمت فرمایند بلکه قادر گردیده خنده ننمایم. هر طوری بود فشار زیاد به خود آورده نگاه به شست خود کرده خنده را جلو گرفتم خدا را صد هزار کرور شکر والا خنده کردن همان بود و زیر چوب بریق افتادن همان. طولوزان و شلمیر و حکیم الحکما که ابلیس از او خوش قدم تر است اطراف تخت ایستاده و با کمال نگرانی مراقبت از ببری می نمودند. شاه فرمودند رمال باشی را هم بفرستید بیاید. بعد از حکما سؤال فرمودند ببری جان را کی چاق می کنید پدر سوخته ها؟ حکمای فرنگی از حرف شاه رنجیده عرض کردند ما نوکر پادشاه فرانسه بوده تحمل فحش البته نداریم. فرمودند نوکر هر پدر سوخته می خواهید باشید. اگر تا شب ببری جان ما را حال نیاورید کریم را می فرمایم هر چه فحش میداند نثار شما کند فراش را می فرمائیم استخوان های هر دو نفرتان را زیر چوب نرم نماید. این دیگر مسأله آب و خاک و تجارت نیست که ملاحظه فرنگی را بکنیم. با کمال غیظ در را با ضرب بهم کوبیده خروج فرمودند. طوری در صدا کرد که ببری خان از وحشت از جا پرید با حال ضعف میو کرده ثانیاً آرام گرفت خدا به خیر بگذرانند. خوف دارم این گربه عاقبت مملکت ایران را با فرانسه جنگ بیندازد.

خواستم با طولوزان مبلغی صحبت داشته او را سر خلق بیاورم که «تفتیش خلوت» ورود نموده گفت شاه بنده را طلبیده اند. خدمت رفتم. فرمودند کنت به عرض ما رساند که تو هم حوض افتادن ببری را شاهد بوده ای. چه اتفاق افتاده. بنده سراسیمه گردیده ندانستم چه بگویم، معلوم نبود چوب خوردن ببری خان را، جرأت نمود، معروض داشته باشند. عرض کردم جمعیت فراش و سرباز زیاد بود درست ملتفت واقعه نشدم همین قدر می دانم که ببری خان دور حوض گردش می فرمودند که

ناگهان به آب افتادند. فرمودند دو فراشی که مراقب بیری جان را می‌کند و زنجیر کرده به انبار انداخته‌اند تا صبح چوب زده اقرار بگیرند که مشغول به چه چیز بوده‌اند که بیری را بی‌پناه، رها کرده‌اند. خلاصه تا غروب، شاه حال خود را نفهمیده هر یک از عملة خلوت که مشرف می‌شد مبلغی فحش پدر و مادر داده با تو سری مرخص می‌فرمودند. غروب مزده رسید که بیری خان حال آمده صورت حکیم‌الحکما را پنجول کشیده چشم یکی از عملة خلوت را شکافته به عادت سابق میو بسند می‌کنند. قیله عالم خیلی زیاد به نشاط آمده هزار تومان خوش خبری دادند. حکمای فرنگی را هم هر یکی سه هزار تومان داده صد تومان هم به حکیم‌الحکما مرحمت فرمودند. این هم از رعیت دوستی ذات اقدس. بعد «ناظم خلوت» را خواسته امر صادر شد تحقیق نماید شاه چه مقدار پول داده‌اند تا از جیب خود پیشکش نماید. الحمدالله به خیر گذشت. معاودت بخانه کردم.

دست به دعا برداشته از خدای عالمیان عاجزانه التماس نمودم به بنده قوت فوق بشری موقتاً مرحمت فرمایند بلکه قادر گردیده خنده ننمایم. هر طوری بود فشار زیاد به خود آورده نگاه به شست خود کرده خنده را جلو گرفتم خدا را صد هزار کرور شکر والا خنده کردن همان بود و زیر چوب بریق افتادن همان. طولوزان و شلمیر و حکیم الحکما که ابلیس از او خوش قدم تر است اطراف تخت ایستاده و با کمال نگرانی مراقبت از ببری می نمودند. شاه فرمودند رمال باشی را هم بفرستید بیاید. بعد از حکما سؤال فرمودند ببری جان را کی چاق می کنید پدر سوخته ها؟ حکمای فرنگی از حرف شاه رنجیده عرض کردند ما نوکر پادشاه فرانسه بوده تحمل فحش البته نداریم. فرمودند نوکر هر پدر سوخته می خواهید باشید. اگر تا شب ببری جان ما را حال نیاورید کریم را می فرمایم هر چه فحش میداند نثار شما کند فراش را می فرمائیم استخوان های هر دو نفرتان را زیر چوب نرم نماید. این دیگر مسأله آب و خاک و تجارت نیست که ملاحظه فرنگی را بکنیم. با کمال غیظ در را با ضرب بهم کوبیده خروج فرمودند. طوری در صدا کرد که ببری خان از وحشت از جا پرید با حال ضعف میو کرده ثانیاً آرام گرفت خدا به خیر بگذراند. خوف دارم این گربه عاقبت مملکت ایران را با فرانسه جنگ بیندازد.

خواستم با طولوزان مبلفی صحبت داشته او را سر خلق بیاورم که «تفتیش خلوت» ورود نموده گفت شاه بنده را طلبیده اند. خدمت رفتم. فرمودند کنت به عرض ما رساند که تو هم حوض افتادن ببری را شاهد بوده ای. چه اتفاق افتاده. بنده سراسیمه گردیده ندانستم چه بگویم، معلوم نبود چوب خوردن ببری خان را، جرأت نمود، معروض داشته باشند. عرض کردم جمعیت فراش و سرباز زیاد بود درست ملتفت واقعه نشدم همین قدر می دانم که ببری خان دور حوض گردش می فرمودند که

ناگهان به آب افتادند. فرمودند دو فراشی که مراقب ببری جان را می‌کند و زنجیر کرده به انبار انداخته‌اند تا صبح چوب زده اقرار بگیرند که مشغول به چه چیز بوده‌اند که ببری را بی‌پناه، رها کرده‌اند. خلاصه تا غروب، شاه حال خود را نفهمیده هر یک از عملة خلوت که مشرف می‌شد مبلغی فحش پدر و مادر داده با تو سری مرخص می‌فرمودند. غروب مزده رسید که ببری خان حال آمده صورت حکیم‌الحکما را پنجول کشیده چشم یکی از عملة خلوت را شکافته به عادت سابق میو بلند می‌کنند. قبله عالم خیلی زیاد به نشاط آمده هزار تومان خوش خبری دادند. حکمای فرنگی را هم هر یکی سه هزار تومان داده صد تومان هم به حکیم‌الحکما مرحمت فرمودند. این هم از رعیت دوستی ذات اقدس. بعد «ناظم خلوت» را خواسته امر صادر شد تحقیق نماید شاه چه مقدار پول داده‌اند تا از جیب خود پیشکش نماید. الحمدالله به خیر گذشت. معاودت بخانه کردم.

پرویز شاپور

گذاشتن نامی بر کتابی یا مقاله‌ای دربارهٔ پرویز شاپور کار دشواری نیست، فقط کافی است یکی از جملات آن کتاب یا مقاله را بردارید و از آن استفاده کنید تا مشکل حل شود. فرقی هم نمی‌کند که کدام جمله را انتخاب کنید؛ همهٔ جمله‌های شاپور گویا، زیبا و کامل‌اند. مثلاً می‌توان نام «حمام شب‌نم» را انتخاب کرد، در جمله‌ای که می‌گوید: «گل، حمام شب‌نم گرفت»، یا مثلاً جملهٔ «هر برگ زرد، پاییز کوچکی است» را می‌توان استفاده کرد. یا صدها عبارت دیگر.

پرویز شاپور در میان طنزنویسان، شاعران و کاریکاتوریست‌های ایرانی یک استثنا است. او موضوعاتی مخصوص خودش دارد و درباره آن موضوعات با شیوه‌ای متفاوت حرف می‌زند. کلمه‌ها را چنان کنار هم معماری می‌کند که می‌توان از روی کلمه‌های یک جمله‌اش چندین طرح متفاوت کشید و یا درباره آن یک مقاله مفصل نوشت. جمله‌هایش گاه پهلو به شعر می‌زند، همانند «هایکو»یی کوچک و دلپذیر و لذتبخش. حرف‌هایش گاه سیاه است و تلخ، گاه شیرین، گاه آگاهی بخش و گاه فلسفی.

طرح‌هایش دنیایی متفاوت را نشان می‌دهد. طرح‌هایی که هر خطش یک امضا است. موش‌ها، گربه‌ها، رخت‌آویزها، دور باطل گردش‌های پایان‌ناپذیر، عینک‌ها، تُنگ‌های ماهی و حتی رادیکال‌های مجهول و گرفتارکننده‌اش هر کدام امضایی است بر نقشی برخاسته از ذهن و روح شاپور که گاه بر چشم آسان‌پسند‌های مبتذل - به دلیل تربیت غلط طنزنویسان معاصر ما - سخت می‌نشیند و مبهم جلوه می‌کند و گاه مسخره می‌نماید.

شاپور موجودی است بسیار خسیس! شاید حوصله توضیح دادن را ندارد و شاید هم از زدن حرف اضافه بدش می‌آید و به همین دلیل است که در کاریکاتورها و کاریکلماتورهایش نهایت خست را در استفاده از خط و کلمه به خرج می‌دهد. و شاید هم از این روست که او را دوست داریم؛ چون قدر عافیت «اجمال» پرویز شاپور را در روزگار مصیبت «وراج»‌هایی که حرفی برای گفتن ندارند، می‌فهمیم.

شاید احمد شاملو هم در توصیف نوشته‌های پرویز شاپور در مانده بود که نام «کاریکلماتور» را بر آن نهاد؛ حرف‌هایی که گاه مانند چند تصویر کوتاه نمایشی، فضایی تازه از موقعیت آدم‌ها و اشیاء را

می نمایانند.

سه چهارم دنیای پرویز شاپور را آب گرفته است؛ آبی که ماهی ها در آن گرفتارند، یا آبی که فواره می شود و به آسمان سر می کشد یا آبی که باران می شود و سقوطش را می بارد و بیشتر از همه آبی که اشک می شود و در چشم های پرویز شاپور سرود غم و ناامیدی را فریاد می کند.

پیشنهاد می کنم این کلمات را از جملات پرویز شاپور حذف کنید: «آب، مرگ، زندگی، حسد، گریه، اشک، قفس، زمان، ساعت، گل، گربه، فواره، رنگین کمان، زنبور، درخت، آینه، خورشید، ماهی، امید، عنکبوت و ...» ببینید دیگر چه می ماند؟ قول می دهم که تمام جمله هایش بی معنی می شود!

واقعیت این است که پرویز شاپور دنیایی مخصوص به خود دارد. او برای این که حرف بزند و خودش را عرضه کند جمله قصار صادر نمی کند، (البته گاهی هم چنین می کند، ولی این قدر این استثنا محدود است که قاعده را به هم نمی زند) او روایت گر خود است.

جملات پرویز شاپور شخصیت دارد. شخصیتی برخاسته از نویسنده و نشانگر حضور دایمی وی در اثرش. شاپور روایت گر صادق و بی پیرایه کلمات و تصاویری است که از جان و روحش برمی آید.

پرویز شاپور واقعیت را یک جور دیگر می بیند؛ جوری که ما نمی بینیم. و شاید به همین دلیل است که دنیایش برای ما این همه عجیب و باور نکردنی است: انگار تا به حال به این نمایشگاه وارونگی و بی منطقی واقعیت، چشم ندوخته بودیم، انگار هرگز نمی دانستیم چقدر تنهائیم، انگار هیچ وقت نفهمیده بودیم درخت ها و قفس ها و خاک و گربه و آسانسور و عنکبوت چقدر حرف برای گفتن دارند، انگار تا امروز متوجه آویختگی بی پایانمان بر میخ هایی که هیچ نقطه اتکایی ندارند نشده بودیم.

دنیای شاپور دنیایی سیاه و تلخ است. دنیایی پر از تنهایی و قفس. دنیایی که ولادتش نشان از مرگ دارد. و هر لحظه زندگی در آن ما را به مرگ نزدیک تر می کند. و همیشه هر کس با تمام مهربانی اش می رود و سلام را از یاد می برد و ما را تنها می گذارد. حتی در آیینه های شاپور نیز «تنهایی» موجودیت اصلی را دارد.

شاپور می گوید: «یک عمر دنبال روزنه امید گشتم». او دائماً روزنه امیدش را مسخره می کند. می گوید:

□ تولدم مرگ را به من تحمیل کرد.

□ مرگ را از زندگی دارم.

□ مرگ مرا به همه چیز امیدوار کرده است.

□ مرگ و زندگی مثل شبانه روز به هم متصل اند.

□ نمردن زندگی ناامیده می شود.

□ سیفون زندگی را کشیدم.

□ بعد از فوتم پشیمان شدم که چرا خودکشی نکردم.

□ مرگ به فاجعه تولدم خاتمه داد.

□ چون حوصله خودکشی ندارم، زندگی می کنم.

او بارها و بارها از مرگ و خودکشی حرف می زند. در دنیای او مرگ یک رهایی است از فاجعه زندگی. حضور «عزرائیل»، جمله های شاپور را رها نمی کند. و تنها بی حوصلگی او را به زندگی وامی دارد! شوخی او با «گیوتین»، «اسلحه»، «رگ هایی که زده می شود»، «پرتاب از ساختمان بلند» گاه چنان معمولی و ساده است که اصلاً ما را به وحشت نمی اندازد. کمی که جلوتر می رود گل های پیراهن و گل هایی که برای دیدنشان می ارزد که تمام دنیا را شخم بزنی ما را به دنیای او امیدوار می کند.

پرویز شاپور از پیری و بازنشستگی حرف می زند. «هوآپیمای